

# روز را بلندتر می‌خواهم

محرابه سادات قدیری

رهایش



تهران ۱۴۰۱

برای همسر  
و  
برای دخترم رها

برای من، برای منی که از تاریکی می‌آیم، شب حکم جهنم را دارد.

برای منی که با کوله‌باری از خستگی بر دوش، از شبی پرحادثه می‌آیم، روز بهترین نعمت است.

کاش تمام شب‌های این عمر گذرا را به روزی می‌بخشیدم، به یک روزِ بی‌شب!

«درست شد؟»

«می‌شه.»

«امید به خدا. مطمئنی؟»

«اوف! می‌شه ان‌قدر نری نیای؟!»

«آخه یه ساعت و نیمه سرت اون توئه!»

«هست که هست! مگه سرم تو حفره‌های ممنوعه‌ی توئه که شاکی هستی؟! برو یه ساعت و نیم دیگه بیا، صحیح و سالم تحویلش بگیر. برو! برو من تو رو چند دقیقه دوروبر خودم نبینم!»

«باشه. پس من می‌رم لباسام و بشورم و...»

برگشتم سمتش و با چشمای باریک‌شده و ابروهای درهم زل زدم بهش. انگشت اشاره‌ش و مالید زیر لبش و آروم گفت: «راستش امیدی به درست شدن این ماشین ندارم.»

بلند شدم، دستام و گذاشتم روی شونه‌هاش و سمت ورودی آشپزخونه هدایتش کردم. «برو تا سر کوچه و برگرد، صدای نخراشیده‌ی نتراشیده‌ی

این قارقارک تو این خونه طنین انداز می شه. بدو! بدو ببینم! بدی این آشپزخونه های مدرن همینه دیگه، در ندارن. اگه داشتن، یه تیپا می زدی در اون جای هرچی آدم مزاحمه، در رو می کوبیدی به چارچوب و می نشستی به کارت می رسیدی!»

دور که شد، دوباره افتادم به جون ماشین رخت شویی بدبخت. یه کار ساده چنان وقتم و گرفته بود که به قول سیاوش، اگه تعمیرکار خبر کرده بودم، تا حالا هفتاد مرتبه ماشینه درست شده بود و لباسا هم شسته و خشک شده بودن. نیم ساعت بعد، تو آخرین لحظه ای که داشتم موفق می شدم فنر دور قاب لاستیکی ماشین و که از جا دراومده بود رو سر جاش بندازم، صدای سیاوش چنان از جا پروندم که فنر دومرتبه دررفت و لاستیک دوباره از جاش دراومد. برگشتم سمت سیاوش که لباس پوشیده تو ورودی آشپزخونه و ایساده بود و با اخم گفتم: «یه ساعت و نیم نشده بودا!»

«می دونم. اوادم بگم من دارم می رم نون بگیرم. چیزی نمی خوای؟»

دوباره مشغول کارم شدم. «چرا. می خوام.»

«چی؟»

«سووفلوران می خوام از داروخونه.»

«چی هست؟»

«داروی بی هوشی! می خوام بی هوشت کنم، بشینم به کارم برس!»

«مسخره.»

«نون گرفتی، یه قدمی هم بزن، چهار تا مغازه رو از نظر بگذرون، دو تا نفس عمیقم بکش، سه تا کار خیرم انجام بده، یه چهار تا غلط اضافی هم علاوه بر نون گرفتن بکن که من سر فرصت این قراضه رو درست کنم!»

از آشپزخانه فاصله گرفت و صدا بلند کرد: «خدا شفات بده دامون.»

«دیر بیا!»

نیم ساعت بعد، کارم تموم شده بود، داشتم چایی می خوردم و تلویزیون تماشا می کردم که صدای پیچیدن کلید توی قفل اومد و سیاوش وارد شد.

«سلام. عجب سردیه بیرون!»

لبی به لیوان چاییم زدم، بعد پرسیدم: «گرفتی؟»

«نونو؟ آره، ولی این نونوایی سر...»

«سو فلورانو.»

جوابم و نداد و نگاهش افتاد به تلویزیون. قبل از این که معترض شه گفتم: «اخبار که همه ش جنگ و خونریزیه. تو همه ی سریالام که آب بسته ن و قابل دیدن نیستن. فیلمای سینمایی هم که مال عهد عتیقن. کانالای ماهواره هم که یا دارن مستند پخش می کنن یا خبرای تکراری یا سریالای عشق و عاشقی و خیانت و زن دوم و زن اول و همین حرفای صدمنیه غاز. می مونه یه کارتون دیگه. اینم چشم نداری بینم من؟»

رفت سمت آشپزخونه تا نونو تو سفره بیچه. «اون وقت تام و جری دیدن مرد به این گندگی خیلی نرماله؟»

«چه ایرادی داره؟ در لایه های زیرین این اثر هنری، مفاهیم عمیقی نهفته س که تو از درکش عاجزی.»

«من موندهم جدی جدی با علاقه می شینی می بینیش؟»

«نه پس. از دیدن تصاویر مضحکش دل وروده م آشوب می شه، منتها دارم ریاضت می کشم.»

«رخت شویی درست شد؟»

«نه.»

«بِهَع! این همه باهش ور رفتی هیچی به هیچی؟!»

خم شدم و کنترل و از روی میز برداشتم. «هیچی هیچی هم نیست. الآن داره دوران نگاهتش و می گذرونه.»

برگشت سمت و سؤالی نگاهم کرد. تلویزیون و خاموش کردم و بلند شدم. «رفیقت و دست کم گرفتی داداش. بریز اون اقمصه های کوفتیت و توش که نیم ساعت دیگه طیب و طاهر واسه ت تف می کنه بیرون. شام حاضر شد، صدام کن.»

\*\*\*

طبق معمول دیر رسیده بودم، ولی در واقع من هیچ وقت دیر نمی رسیدم، این ساعت کاری بود که همیشه زیادی زود بود. وقتی هم که دیر می شد، همه چی سر جنگ می داشت با آدم. مثلاً ترافیک چنان سنگین بود که هر دو ثانیه فقط یه سانت جلو می رفتی یا یه چیزی رو تو خونه جا می داشتی یا مثلاً ماشین روشن نمی شد. اون روزم ترافیک با عقربه های ساعت دست به یکی کرده بودن و این شد که بازم خیلی دیر رسیدم. طبق معمول آسانسورم خراب بود. پله ها رو دوتایکی رفتم بالا، دم در شیشه ای مکثی کردم تا نفسم جا بیاد، کیفم و دست به دست کردم و رفتم تو. «سلام! سلام!»

«دکتر فرهودی، ببخشید، یه لحظه.»

برگشتم سمت خانوم جوان که با لبخند پشت پیشخون پذیرش وایساده بود. چشم توچشم که شدیم، با خوش رویی گفت: «سلام. صبحتون به خیر.»

یه قدم دور شده از پیشخون و برگشتم، دستم و گذاشتم رو لبه ش و از بالای شیشه جوابش و دادم: «صبح به خیر. جانم؟»

پاکتی رو گرفت سمتم. «این مال شماسه.»

تشکر کردم، پاکت به دست راه افتادم و نرسیده به رخت کن، سلام معین نگهم داشت. بهم رسید و با هم دست دادیم. با لبخند گفت: «بازم طبق معمول مدرسه ت دیر شد؟»

راه افتادیم سمت رخت کن. حین باز کردن دکمه های پالتوم پرسیدم: «دکتر اکبرزاده اومده؟»

«آره.»

«با درخواست وامت موافقت شد؟»

«هنوز که خبری نیست.»

«امروز باهاش حرف می زنم.»

«عالیه. دمت گرم.»

«ماشین و گرفتی؟»

رسیدیم به رخت کن. جواب سلام همکارا رو قاتی توضیحات معین درمورد خرید ماشینش دادم، کیفم و همراه پاکتی که جوان بهم داده بود گذاشتم روی میز، پالتومو درآوردم و حین پوشیدن روپوش پرسیدم: «سل کانتی رسید؟»

«آره.»

«چک کردی ببینی درست کار می کنه یا نه؟»

«احمدی چک کرد، گفت درسته. شب می آیی؟»

«کجا؟»

معین معترض صدام زد. حین بستن دکمه های روپوشم، تلاش کردم به خاطر بیماری شب قرار بوده کجا بریم. با این که موفق نشدم، ولی قافیه رو



نباختم. «آهان. آره. حتماً می‌آم. الآن بذار تا ساعت کاری تموم نشده، برم سر کارم، بعد حرف می‌زنیم.»

وقتی از کنارش می‌گذشتم، از نگاهش مشخص بود باورم نکرده و مطمئن نمی‌دونم قراره شب کجا بریم، ولی حرفی نزد و برگشت سر کارش. منم رفتم تو بخش خودم و به احمدی، همکارم، سلام کردم و حالش و پرسیدم. با خوش‌رویی جوابم و داد: «سلام دکتر. خوبی شما؟»

«قربونت. این دستگاہه درست کار می‌کنه یا بیرم بگویم تو سر نتاج؟»  
«نه دیگه. نیازی نیست شما خونت و به جوش بیاری. عین روز اولش داره کار می‌کنه.»

«خب پس برسیم به کارمون تا من و اخراج نکرده‌ن.»  
صدای خنده‌ش بلند شد، پشت‌بندش گفت: «شما خودت این‌جا آدم عزل و نصب می‌کنی. کی جرئت داره شما رو اخراج کنه؟ آهان راستی یه ساعت پیش دکتر اکبرزاده یه نمونه آورد و خیلی سفارش کرد خود شما روش کار کنی.»  
«بیارش.»

حین پوشیدن دستکشای لاتکس، رفتم دم در و سرک کشیدم ببینم معین و می‌بینم یا نه. همون لحظه داشت از تو راهرو رد می‌شد. وقتی صداش کردم، برگشت سمتم و اومد جلو. «جانم؟»  
«ایشالا ژاله امروز اومله دیگه؟»

چند ثانیه مات من موند، بعد گرهی به ابروهاش انداخت. «مطمئنی حالت خوبه؟!»

«چه طور؟»

«مرخصی گرفته امروز.»

«آخ! آره. اصلاً یادم نبود. پس به امیر بگو بره کمک سمانه. علی رو هم خبر کن بیاد وردست من وایسه. کلی کار داریم امروز.»  
«باشه. بیمارستانم می‌ری یا تا شب همین جایی؟»  
«عصری باید برم.»

«پس مجبوری از ساعت ناهارت بزنی و بمونی به کارات برسی.»  
برگشتم تو بخش. «آره، مجبورم، منتها شکم من اجبار سرش نمی‌شه. به علی بگو بیاد.»

«باشه» ای گفت و رفت. احمدی نمونه رو داد بهم. گزارش‌کار رو هم ازش گرفتم، مسئولیتاش و توضیح دادم و خودم مشغول شدم. چند لحظه بعد، صدای زنگ تلفن نگاهم و از میکروسکوپ گرفت. احمدی گفت: «به احتمال زیاد دکتر اکبرزاده‌س. دو بار زنگ زده، سراغ شما رو گرفته.»

بلند شدم و دستکشا و ماسکم و درآوردم. «نباشه چی؟»

«اگه نبود، شما سر من و گوش تاگوش ببر.»

«می‌برما!»

«اگه بود هم، شما مختاری گردن من و بزنی.»

گوشی رو برداشتم. حدس احمدی درست بود. صدای شاکی دکتر پیچید تو گوشی. «معلوم هست کجایی دامون؟!»

«اممم... والا فکر کنم شما الآن با اون تلفن زیمنس مشکلی عهد عتیق روی میزتون، تلفن عهد بوق بخش ما رو گرفتین. پس قاعدتاً بنده باید تو بخش خودمون و...»

«دامون!»

«جانم.»

«امان از دست تو و اون زبونت! دستگاهی که سفارش داده بودی تا شنبه

می‌رسه.»

«خوبه.»

«احمدی نمونه رو داد بهت؟»

«داشتم روش کار می‌کردم.»

«دستی دیگه؟ نمونه‌ی خواهرزاده‌مه. خیلی برام مهمه که دقیق انجام شه.»

«بله. دستی دارم روش کار می‌کنم. خواهرزاده‌ی شمام نبود...»

«خواهرزاده‌ی منم نبود، تو کارت و دقیق انجام می‌دادی، می‌دونم. من

واسه خاطر جمع‌ی خودم می‌گم. جوان نامه رو بهت داد؟»

«داد، منتها نخوندمش. از امور آزمایشگاه‌ها بود، آره؟»

«نتیجه‌ی بررسی کنترل‌کیفیه. گفتم تو هم بخونیش.»

«خوب بود؟»

«آره. مشکلی نیست.»

«خوبه. می‌خونمش حتماً.»

«قبل رفتن آگه فرصت کردی، یه سر به من بزن.»

«حتماً. یه چیزی، با درخواست وام مصطفوی...»

«کشتی من و با این یار غارت! بگو بیاد تأییدیه رو بگیره، بره دنبال باقی

کاراش.»

«ممنون. می‌گم بهش. امر دیگه؟»

«عرضی نیست. فعلاً.»

این که از صبح کله‌ی سحر تا دیروقتِ شب، یه سره درحال بدوبدو باشی و بعدش وقتی رسیدی خونه، مجبور باشی غرغرای آدمی رو تحمل کنی که نافش و با تونق بریده‌ن، ته ته شکنجه‌س. به محض این که پامو گذاشتم تو خونه، صدا بلند کردم: «سیاجونم، سلام. هلو سیا؟ سیاھی؟ سیاھی کیستی؟ الووو؟ هلو؟ سیا؟»

تو درگاه اتاقش ظاهر شد و بدون این که حرفی بزنی، زل زد بهم. پالتومو درآوردم و حین آویزون کردنش پرسیدم: «خوبی گل پسر؟ می‌دونم الآن از گرسنگی داری اموات من و مورد عنایت قرار می‌دی، اما یادت باشه من پی الواتی نبودم و تا همین بیست دقیقه پیش تو بیمارستان سگ‌دو می‌زدم و همکاران محترم می‌تونن به این موضوع اذعان کنن.»

دست به سینه تکیه‌ش و داده بود به چارچوب در وقتی شاکی گفت: «نمی‌خواستی بیای، کافی بود یه تماس بگیری یا لااقل اون ماس ماسکت و روشن کنی و به تماسمون جواب بدی!»

گرهی به ابرو هام افتاد. جلو رفتم و تنه روی کاناپه انداختم. «نمی‌خواستم پیام که خب نمی‌اومدم مرد حسابی! الآن یعنی من و نمی‌بینی این جا؟!»  
«خونه‌ی شهاب و می‌گم!»

تای ابروم رفت بالا. حین خاروندن لاله‌ی گوشم پرسیدم: «خونه‌ی شهاب؟»

راه افتاد سمت آشپزخونه. «شب قرار بود کجا بریم؟»

یاد سؤال معین افتادم و آروم زدم تو پیشونیم. کلاً یادم رفته بود. «آخ! ان قدر تو بیمارستان درگیر بودم فراموش کردم.»

«معین که یه چیز دیگه می‌گفت. انگار همون دم صبحم یادت نبوده شب چه برنامه‌ای داریم.»

«معین غلط کرد.»

«حالا هرچی. هم اون، هم شهاب به خونت تشنه‌ن. گیرت بیارن مُردی.»

«شهابم عین معین غلط کرده. دستم تو بیمارستان بند بود، نشد بیام.»

«خبر رو که می‌تونستی بدی!»

«می‌گم دستم بند بود. به موبایلم دست می‌زدم، با هیچی ضدعفونی نمی‌شد. اون وقت هر جا پا می‌ذاشتم، همه خیال می‌کردن نفخ کرده‌م که هی عین راسو از خودم بو ساطع می‌کنم.»

لحن خندونِ سیاوش و ندیده هم می‌شد تشخیص داد. «تو هم همراه اون دو تا غلط کردی. هماتولوژی چه ربطی به نمونه‌ی مدفوع داره آخه؟»

بلند شدم و رفتم سمت اتاقم. «والا ارتباط بین خون و مدفوع در بیماری‌هایی مثل خونریزیِ دستگاه گوارش یا اسهال خونی...»

شاکِی حرفم و قطع کرد. «آه! دامون! حالمو بد کردی! دارم میز شامو می‌چینم!»

«باشه بابا! بمونه بعد از شام مفصل برات توضیح می‌دم. یه دوش می‌گیرم

و می‌آم.»

دوش گرفتم و رفتم تو آشپزخونه. صندلی رو که کشیدم عقب، صدای بدی بلند شد و سیاوش صورتش و مجاله کرد. نشستم و حین کشیدن غذا گفتم: «تو حالا از صدای کشیده شدن پایه‌ی صندلی روی زمین تنت مورمور می‌شه، من از این‌که، هَی وای! این ناخن کشیده می‌شه رو تخته‌سیاه! اوف!»

صورت سیاوش درهم تر شد. «آه! به خدا امشب یه طوریت هست تو!»  
گازی به کلتی که برداشته بودم زدم، بعد گفتم: «ا، به نظر تو هم صداس  
خیلی گوش خراشه؟ هوممم! عالی شده. دستت درد نکنه.»

«نوبت تو بود شام درست کنی.»

«نوبت من نبود. نوبت خانوم شهاب بود. داشتم چند روز پیش یه مقاله‌ای  
می‌خوندم تو نت درمورد این که دانشمندان بیکار سرخوش نشستن به  
تحقیق و تفحص و درنهایت دلیل حال بد ملت وقتی چنگال به کف  
بشقاب کشیده می‌شه رو کشف کرده‌ن.»

سکوت کردم و یه کم دیگه از غذا خوردم. سیاوش چند لحظه منتظر  
موند، بعد پرسید: «خب؟»

«همین دیگه. گشته‌ن و کشف کرده‌ن.»

«دلیلش چیه؟»

«نمی‌دونم. کار پیش اومد، دنیای سرگرم‌کننده‌ی نت و به‌دست باد سپردم و  
برگشتم سر کارم.»

«همچنان اصرار داری بیمارستان و بری؟»

«مگه قرار بود اصرار نداشته باشم؟»

«واقعاً نمی‌فهمم چرا این جور داری از خودت کار می‌کشی. درس و تز  
و دانشگاه و آزمایشگاه و بیمارستان و...»

لقمه‌ی تو دهنم و قورت دادم و تو لیوان یه کم آب ریختم. «مرد یعنی کار  
و کار و کار و کار/ یک‌سره در شیفتهای بی‌شمار // مثل یک چیزی میان  
منگنه / روز و شب از هر طرف تحت فشار.»

حین جویدن لقمه‌ی تو دهنش، حرفم و با یه اوهوم و تکون سرش تأیید کرد. قبلِ گاز زدن به لقمه‌م گفتم: «این رو بی خیال. وام معین و جور کردی؟»

«قرار شد پس فردا دو تا ضامن بیاره، بگیردش. عصری رفت ماشینش و تحویل گرفت.»

«بهم گفته بود قراره بره. دیگه چه خبر؟ کسی زنگ نزد؟»

«موایلِت چرا خاموشه؟»

«همین جوری.»

«جدا؟»

«اوهوم.»

«همین جوریت ربطی به گلاره...»

«نه. نداره. سرم شلوغ بود، دستم...»

«بله. فهمیدم، بند بود.»

«حالا کسی زنگ زد یا نزد؟»

«عمه‌ت فقط.»

با یه تای ابروی بالا رفته سرم و بلند کردم. «هوی مرتیکه! من آگه با عمه‌ی تو شوخی می‌کنم، واسه اینه که تو عمه نداری! من روی عمه‌م غیرت دارم و حساسم!»

«دارم جدی می‌گم. عمه‌خانومت دم غروب زنگ زد.»

با لبخند چشمکی بهش زدم. «باهاش تماس می‌گیرم. حالا من کارم گیر بود، تو چرا نرفتی خونه‌ی شهاب؟»

«بدون تو حوصله نداشتم.»

«قربون پسر گلم برم که بدون من هیچ‌جا نمی‌ره. می‌خوام یه قهوه درست کنم. می‌خوای؟»

«بذار غذا از گلوت پایین بره، بعد.»

«می‌خوام بشنیم پای کارای رساله‌م و تحقیقم. اگه تا دو دقیقه دیگه کافئین به بدنم نرسه، پلکام افتاده رو هم.»

قهوه که درست شد، فنجون و گذاشتم روی میز جلومبلی، نشستم رو مبل، دست آزادمو چسبوندم پس گردن دردناکم، سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و شماره‌ی خونه‌ی عمه رو گرفتم. بعد چند تا بوق، جواب داد. سعی کردم خودمو بشاش نشون بدم تا متوجه خستگی‌م نشه. «سلام بر عمه‌خانوم جونم!»

«چه سلامی دامون؟!»

«اممم؟ یه سلام ساده به گرمی‌آش رشته‌ی...»

«زبون نریز!»

«چشم. خوبی عمه‌جانم؟»

«از احوال پرسبای تو پسر بامعرفت!»

«نچ. الان من هرچی بگم شما می‌خوای من و مورد مؤاخذه قرار بدی؟ به خدا یه پام تو آزمایشگاه، یه پام تو بیمارستان، یه پام دانشگاه و دنبال کارای تز و دفاع.»

صدای سیاهش از آشپزخونه بلند شد: «یه پاشم پاسازای خرید، یه پاشم استخر، یه پای دیگه شمشک و الیبال، یه پاش دریا، یه پاشم...»

گوشی رو از دهنم فاصله دادم و صدا بلند کردم: «خفه سیا! ظرفت و بشور

تو.»



عمه پای گوش‌ی گفت: «الو دامون.»

«جونم؟»

«گوشیت با منه؟»

«عمه، اگه قرار باشه شما همچنان من و به‌باد انتقاد بگیری و گله‌گذاری

کنی، من ترجیح می‌دم مادرزاد کرولال باشم.»

«دور از جونت بچه. چی کار می‌کنی؟ اوضاع خوبه؟»

«خوبِ خوب.»

«پس سیاوش چی می‌گفت که یه چند وقته...»

«اون معمولاً در شبانه‌روز هذیون زیاد می‌گه. شما جدی نگیر. مژگان

رفت؟»

«آره. اون که رفت، تو هم که نیستی، تنها موندهم تو این خونوی

درندشت.»

«خب من که بسته‌ی پیشنهادیم درمورد این قضیه رو چند وقت پیش،

روی میز گذاشته بودم. خود شما نخواستی گوش بدی و با لوله‌ی

جاروبرقی افتادی دنبالم.»

«خجالت بکش دامون!»

«چرا آخه؟ گزینه به این خوبی چه ایرادی داره؟ کارِ خلاف شرع که

نیست. تازه، من خودم آدمشم سراغ دا...»

«دامون! بلند می‌شم می‌آم اون جاها!»

«اینم گزینه‌ی خوبیه. می‌تونی بیای این جا که...»

«تو چرا برنمی‌گردی؟»

«من جام راحتی به جون شما. تازه، من آگه این سیا رو ول کنم و بیام پیش شما، یه روزم دووم نمی آره. اون وقت جواب خونوادهش و چی بدیم؟ چی شد، چی نشد، آقا از دوری رفیقش دق مرگ شد.»

«چی بگم؟ هرچی بگم خودت و می زنی به لودگی و حرف و می کشونی به شوخی و مسخره بازی. خدا باعث و بانیش و لعنت کنه که من و این جور بی پشت و پناه کرد!»

«عیبه خانوم گل. شوهر عمه ی بدبخت من خودش که نمی خواست دار فانی رو وداع بگه. عمره دیگه، یه وقتی...»

«اون آقا جون گور به گور شده ت و می گم!»

«عمه جونم، لطفاً.»

«چی؟! بد می گم؟! داداشم آگه بود، الان می شد پشت و پناهم. می شد...»

«قربونت برم عمه. هر کاری داری به خودم بگو. درست مخلصتم.»

«تو که یه پات بیمارستانه، یه پات آزمایشگاه، یه پات دانشگاه!»

«اون که آره، متتها من آقای اختاپوس، همسایه ی باب اسفنجی ام. می تونم یه

پام و هم بفرستم واسه انجام کارای شما.»

نفس عمیقی کشید و گفت: «کی قراره بزرگ شی خدا می دونه.»

جدی شدم. «چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟»

با بغض گفت: «دلَم برات تنگ شده دامون. جات این جا خیلی خالیه.»

«من فدای اون دلتنگی شما بشم. من که می گم یه چند وقت بیا پیش من

تا...»

«یه روز دو روزه مگه؟ بعدشم، تو چرا رفتی که من بخوام این جوریتنها

بمونم؟»

«ای بابا! عمه جان، شما خیال کن من زن گرفتم.»

«زن گرفته بودی، خیالم انقدر ناآروم نبود.»

«پس بحث دلتنگی نیست. بحث دل‌نگرانی شماست واسه من. به خدا این

سیاوش از صد تا بانوی کدبانو هم کدبانو...»

سیاوش حین رفتن سمت اتاقش، دستش و آورد جلو تا بزنه تو سرم.

سرم و پس کشیدم و گفتم: «من حال و روزم خوبِ خوبه. واسه جمعه هم

می‌آم دنبالت بریم آرامگاه. خوبه؟»

«اگه کار داری، احتیاجی نیست. خودم می‌رم.»

«کاری ندارم. یعنی صبح تا عصرم خالیه. بعدش می‌خوام بشینم پای

کارای تز و تحقیقام. تازه، دلم هوس باقالی‌پلوهای خوشمزه‌ی عمه‌جونم و

کرده.»

«باشه. پس واسه ناهار با سیاوش بیاین این‌جا.»

«چشم. بهش می‌گم، اگه برنامه‌ای نداشت، با هم مزاحم می‌شیم. الان

امری، فرمایشی، دستوری ندارین؟»

«برو به سلامت. یه خرده هم کمتر از خودت کار بکش.»

«اونم چشم. شما به بسته‌ی پیشنهادی من فکر کن.»

«برو بچه! خ...»

«چشم! خجالت کشیدم! فعلاً.»

\*\*\*

با خستگی نشستم پشت میز، سرم گذاشتم روش و چشمامو بستم. باید

همت می‌کردم، بلند می‌شدم و خودمو می‌رسوندم خونه، منتها همون همت

بدبخت نبود. چند دقیقه بعد، چشمام داشت گرم می‌شد که دستی نشست

رو شونه‌م. سرم و بلند کردم و معین و دیدم. آرام گفتم: «پا شو برو خونه  
دیگه.»

مشغول مالیدن چشمام شدم. «نمی‌شه.»

«چرا آخه؟»

دستی هم به گردن دردناکم کشیدم. «نیست.»

«چی؟»

«همت.»

«کی؟!»

«همت بابا. کی کیه؟ همت، اراده، عزم.»

«کولت کنم تا دم ماشینت؟»

«آخ قربون دستت! این کار رو اگه بکنی که دیگه رفاقت و در حقم تموم  
کردی، منتها نمی‌شه قبلش این دکمه‌های روپوش و وا کنی، اون پالتو رو هم  
تم کنی، کفشامم بدی عوض کنم، بندشونم ببندی و کیفمم برداری؟»

«کار دیگه هم اگه داری بگو. رودروایسی نکن.»

«کار دیگه که هست، منتها از دست تو کمکی ساخته نیست. مثلاً این که  
مثانم تا خرخره پره و الآن دارم همه‌چی رو در هاله‌ای از ابهام می‌بینم. تو  
معینی؟»

«مسخره! پا شو، پا شو جمع کن برو خونه بخواب. خیلی دیگه خسته‌ای.»  
دستم و گذاشتم رو میز، با تکیه بهشون بلند شدم و دکمه‌های روپوشم و

باز کردم. «ژاله مشکوک می‌زنه‌ها.»

«چه طور؟»

«درواقع تو و ژاله مشکوک می‌زنین. دیر می‌آد، زود می‌ره، نمی‌آد به‌کل. وقتی هم هست، حال و روزش یه جوریه. تو هم که یه‌طور عجیبی هستی. ببینم، نکنه خبریه؟»

صدای خنده‌ی سرخوشش نگاهم و از کیفم گرفت و نشوند به صورتش. با لبخند گفت: «واقعاً ناکسی دامن! هیچی رو نمی‌شه ازت پنهون کرد.»  
«پس خبریه، آره؟»

«وای! ژاله بفهمه فهمیدی، سر من و می‌بره!»

«چرا خب؟»

«خجالت می‌کشه. قسم داد فعلاً کسی نفهمه.»

«تا کی اون وقت؟ خیال کرده چون مدیر این آزمایشگاه رفیق صمیمی و فک‌وفامیل شوهرشه، می‌تونه بی‌دلیل بی‌نظمی کنه و هروقت دلش خواست بره و بیاد؟»

خنده‌ش دوباره شلیک شد، بعد گفت: «حالا خوبه یکی این حرف و می‌زنه که خودش دقیقاً با همین قدر بی‌نظمی می‌ره و می‌آد.»

خمیازه‌ای کشیدم و پشت‌بندش گفتم: «من بی‌نظم نمی‌رم و نمی‌آم. من کلاً دیر می‌آم، دیر می‌رم.»

دست گذاشت رو پشتم و با لبخند گفت: «بله. فرمایش شما متین. به ژاله هم می‌گم آقای مدیر از این بی‌نظمیا شاکی شده و...»

پالتوم و پوشیدم. «شاکی نشده‌م. یه دلیل قانع‌کننده می‌خواستم که الحمدالله بود. بریم؟»

«تو برو. من یه‌ذره دیگه کار دارم، بعدش می‌رم. راستی یک‌شنبه عصر هستی یا بیمارستانی؟»

«تا هفت این جام. هفت تا یازده می‌رم بیمارستان. چه طور؟»

«دکتر اکبرزاده می‌گفت احتمالاً جلسه‌س.»

«باشه. فقط بهش ندا بده من یکشنبه هفت به بعد نیستم.»

«حتماً برو دیگه.»

تا دم در رفتم، برگشتم سمتش و گفتم: «مبارکه. از طرف من به ژاله

تبریک بگو. خوشحالم دارم عمو می‌شم.»

\*\*\*

سرم و تکیه داده بودم به پشتیِ صندلیِ ماشین، دستام روی فرمون و گوشام به آهنگ درحال پخش بود و منتظر بودم سیاوشم بیاد که بریم خونوی عمه. وقتی اومد نشست تو ماشین و چند ثانیه گذشت و دید راه نمی‌افتم، برگشت سمتم و سر تکون داد. «چی؟»

«نیاوردیش؟»

«چی رو؟»

«به من می‌گی حالم خوش نیست، آمار گیجی من و به عمه‌م می‌دی،

اون وقت خودت حرف دو دقیقه قبل من و یادت می‌ره؟»

یه کم فکر کرد، بعد حین بستن کمر بندش گفت: «نشنیدم چی گفتی.»

نفس پرصدایی کشیدم و گفتم: «گمونم عاشق شدی! گفتم موبایل من و از

رو تختم بیار.»

«اصلاً نشنیدم. حالا نه که گوشیت خیلی روشنه. یه هفته بی موبایل بودی،

امروزم روش دیگه.»

دستش نشست به چفت کمر بند تا بازش کنه و پیاده شه، ساعدش و

گرفتم. «نمی‌خواد حالا. بریم تا عمه با قمه نیومده دنبالمون.»

راه افتادم. چند لحظه بعد، صدای موزیکو کم کرد و پرسید: «یه چیزی  
پرسم، درست جوابم و می‌دی؟»

«چی؟»

«درست جواب می‌دی یا نه؟»

«درست جواب می‌دی، یعنی جواب واقعی بدم؟»

«آره. یعنی طبق معمول نمی‌زنی به خط شوخی.»

«آهان. آره. حتماً.»

«چرا جواب گلاره رو نمی‌دی؟ پای کس دیگه‌ای در میونه؟»

«همیشه پای یک زن درمیان است.»

«دامون!»

«ببخشید، یادم رفت باید جلدی باشم. یعنی چی که پای کس دیگه‌ای در  
میونه؟»

«یعنی چی داره؟ سؤال کاملاً واضحه دیگه.»

«به نظر من سؤال چند تا پهلو داره. یکیش اینه که می‌تونه اون پا لنگ  
دراز یه مرد باشه، می‌تونه پای خوش‌تراش یه بانوی زیبا باشه، می‌تونه پای  
یه بچه‌ی نق‌نقوی دماغو باشه. می‌تونه...»

«ولش کن! خیال کن سؤالی نپرسیدم!»

«باشه.»

«زهرمار!»

«خودت می‌گی خیال کن سؤالی نپرسیدم. منم قوه تخیلیم قویه، فوری به  
تصویر می‌کشمش.»

«یه سؤال دیگه.»

«امروز سؤال دونت سرریز کرده‌ها. بپرس.»

«داری تنبیهش می‌کنی یا واقعاً دیگه داری رابطه‌ت و باهاش بهم می‌زنی؟»

«مگه بچه شیش ساله‌س بخوام تنبیهش کنم؟»

«پس چی؟»

«هیچی. من می‌خوام یه خرده خرید کنم. می‌مونی تو ماشین یا باهام می‌آی؟»

سیاوش که به جوابش نرسیده بود یه کم مکث کرد، بعد گفت: «می‌مونم تو ماشین.»

«طول می‌کشه‌ها.»

«چه قدر مثلاً؟»

«والا دقیقِ دقیق نمی‌دونم. بستگی به چیدمان اون مغازه‌ای که برای خرید می‌رم توش داره. مثلاً این‌که برندهای مشخصی داشته باشه یا نه، وسیله‌هاش و مرتب چیده باشه یا نه، فروشنده خانوم باشه یا نه، جوون باشه یا نه...»

«برو، نمی‌آم.»

جلو یه سوپرمارکت نگه داشتیم و ترمزدستی رو کشیدیم بالا. «خلاصه دارم می‌گم که اگه یه خرده طول کشید، اعصابت خط‌خطی نشه.»

«برو، راحت باش.»

پیاده شدم و چشمکی بهش زدم. «راحتم.»

نیم ساعت بعد تو خونه‌ی عمه بودیم. درسته که عمه با قمه نیومد استقبالمون، اما نگاه‌های سرزنش‌بارش بابت دیر رسیدنمون چیزی از تیزی



قمه کم نداشت. نایلکس‌های خرید رو از همون پایین پله‌ها گذاشتم رو ایوون، پله‌ها رو دو تایکی رفتم بالا و بهش نزدیک شدم. «سلام بر عمه‌ی خوشگل خودم! خوبی خانومی؟»

بی‌اهمیت به چهره‌ی درهمش خم شدم، باهاش روبوسی کردم و آرام زیر گوشش گفتم: «واج‌آرایی حرف خ رو داشتی. عمه‌جانم، من می‌خوام شما رو واسه بابای این سیای بدبخت جور کنم. این جوری احم و تخم کنی، قبول نمی‌کنه زن باباش بشیا.»

با اعتراض هلم داد عقب و از خودش دورم کرد. «خجالت بکش!» خندیدم و به سیاوش که پای پله‌ها وایساده بود و با لبخند نگاهمون می‌کرد گفتم: «چوب خشک‌جان، تشریف نمی‌آرین؟»

اومد بالا و حین درآوردن کفشاش، با لبخند سلام کرد. عمه با خوش‌رویی شروع کرد به احوال‌پرسی کردن باهاش. کفشام و درآوردم، نایلکس‌ها رو برداشتم و رفتم تو سالن. داشتم خریدا رو از توی نایلکس‌ها درمی‌آوردم و روی میز وسط آشپزخونه می‌ذاشتم، عمه اومد و معترض شد. «اینا چیه دامون؟!»

برگشتم سمتش و نگاهش و به نایلکس‌ها دیدم. «والا ما بهش می‌گیم خرت‌وپرت، اما در گذشته گویا محترمانه‌تر خطابش می‌کردن؛ مایحتاج روزانه، آذوقه، خواربار، اممم... ملزومات، نیازمندیا یا...»

صدام و بلندتر کردم و به سیاوش که نشسته بود روی مبل کنار بخاری گفتم: «سیا، یه مترادف واسه آذوقه بیار.»

صداش بلند شد: «ان‌قدر عمه‌خانوم و حرص نده دامون.»

گردن کشیدم که بتونم درست بینمش. «خودشیرین! دارم واسه‌ت!»

عمه با جدیت گفت: «هزار بار نگفتم وقتی می‌آی این‌جا، این جوروی بار نکن نیار؟!»

«عمه‌جان، یه جوروی حرف می‌زنی انگار من بلانسبت، یه موجود چهارپا دنبال خودم راه انداخته‌م و کلی بار ریخته‌م رو کولش. چهار تا دونه خنزرنزره دیگه.»

«من نیازی به این وسیله‌ها ندارم! بی‌خودی درشون‌نیار! ببر خونهای خودت!»

«منم نیازی بهشون ندارم. تو خونهای خودم کلی از این خارپوتا هست. سیا، امروز و فردا جشن نیکوکاری نیست؟»

صدای سیاوش دوباره بلند شد: «نه. نمی‌دونم، یعنی فکر نکنم. چه‌طور؟»  
جوابش و ندادم و به عمه گفتم: «خب این گزینه هم حذف شد. مجبوری بتپونی شون تو کابینتا. چایی داریم؟»

«صبحونه خوردین؟»

«بله. شما رفتی سر خاک؟»

«نه. سرم به پختن غذا گرم شد، نرفتم دیگه.»

«ماشین خراب نشد دوباره؟»

«نه، خدا رو شکر.»

نایلکس‌های خالی‌شده رو تو هم مچاله کردم و گذاشتم کنار وسیله‌هایی که خریده بودم. حین رفتن به هال، پالتومو درآوردم و به عمه گفتم: «اگه حوصله داشتی، بعدِ ناهار می‌تونیم بریم سر خاک.»

پالتوم و گذاشتم رو دسته‌ی مبل و روبه‌روی سیاوش نشستم. چند لحظه بعد، عمه با یه سینی چایی اومد تو سالن. «باشه هفته‌ی دیگه پنج‌شنبه می‌رم.»

سیاوش یه فنجون چایی از تو سینی برداشت و تشکر کرد. منم دست دراز کردم و لیوانی که تو سینی بود برداشتم. «مزگان رسید؟»  
عمه نشست کنارم. «آره. یه شب خونه‌ی رسول موند، فرداش رفت. تو نمی‌خوای بری تهران؟»

یه لحظه به سیاوش نگاهی انداختم و بعد از عمه پرسیدم: «چرا برم؟»  
نگاهش رنگ دلخوری و سرزنش گرفت. «با هم حرف زده بودیم دامون!»  
دوباره نگاهی به سیاوش که مثلاً خودش و سرگرم موبایلش کرده بود انداختم، لبی به لیوان چایی زدم، بعد گفتم: «آره دیگه. با هم حرف زده بودیم و فکر کنم من جواب قطعیم و داده بودم.»  
با نگاه سرزنش‌بار خیره‌م موند. خودم و با چاییم سرگرم کردم. اونم دیگه چیزی نگفت و به‌بونه‌ی سر زدن به غذا سرپا شد.

بعد از ناهار و بعد از رفتن سیاوش، آخرین تیکه‌ی ظرف و شستم و برگشتم سمت عمه. «چایی بریزم؟»

معرض شد. «یه روزم که اومدی این‌جا باید ایسی ظرفای من و بشوری و کارای من و بکنی آخه؟!»

حین خشک کردن دستام، راه افتادم سمت هال. «اگه شما لطف کنی وسواست و کنار بذاری و رضایت بدی به خرید ماشینِ ظرف‌شویی، من یه دونه واسه‌ت می‌خرم و...»

حرفم و قطع کرد. «بیا بشین، کارت دارم.»

نشستم روبه‌روش. «ای خداوند رحمان و رحیم! پناه می‌برم به تو از خشم این دبیر بازنشسته‌ی...»

«دامون، دو دقیقه جدی باش، درست و حسابی جواب من و بده. خب؟»

«به روی چشم.»

«با گلاره صحبت کردی؟»

خیره شدم به نگاه منتظرش و سعی کردم حلاجی کنم منظورش چیه. این‌که تلفنی باهاش صحبت کردم، این‌که کلاً باهاش صحبت کردم، این‌که درمورد موضوعی که من خیال می‌کردم عمه ازش خبر نداره و انگار اشتباه می‌کردم، باهاش صحبت کردم یا چیز دیگه‌ای که من ازش بی‌خبرم. «من فکر می‌کنم وقتش شده به تصمیمی بگیری دامون. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

جواب که ندادم، اومد کنارم نشست و دستش و گذاشت رو پام. «اگه نگران ماجرای گذشته‌ای...»  
تازه گرفتم چی می‌گه و پریدم میون حرفش. «نه. اصلاً بحث این حرفا نیست. من...»

«ببین، اگه خودت نمی‌تونی، من می‌تونم باهاش یه قرار بذارم...»

بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. «گفتم که، بحث این حرفا نیست.»  
پشت سرم اومد. «پس بحث چیه؟ چرا وقتی از سیاوش پرسیدم دامون با گلاره سرگرمه که بهم سر نمی‌زنه، گفت ای کاش لااقل سرش با اون گرم بود؟ به هم زدی باهاش، آره؟»

دو تا لیوان از تو آبچکون برداشتم، گذاشتم کنار سماور و مشغول ریختن چایی شدم. «به شما گفته بودم دلم نمی‌خواد آمار من و از سیاوش بگیری.»

«آمارت و نگرتم. وقتی موبایلت خاموشه، وقتی تو آزمایشگاه نمی‌تونم پیدات کنم و بیمارستانم که کلاً معلوم نیست کی می‌ری، خب باید حق بدی بهم نگرانت شم.»

«خبرای بد زود می‌رسه عمه‌جون. این و خودت بارهاوبارها گفتی.»  
«آره، منتها اگه خبر مربوط به دامونی که با هیچ ترفندی نم‌پس نمی‌ده باشه، کلاً نمی‌رسه. چرا باهاش به‌هم زدی؟»

با یه قدم عرضی خودم و به سینک رسوندم، سینی رو از پشت شیر آب برداشتم و گذاشتم روی کابینت، لیوانا رو گذاشتم توش و برگشتم سمت عمه. «بعدشم، یعنی من جز آزمایشگاه و بیمارستان جای دیگه‌ای رو ندارم برم؟ استخری، دانشگاهی، کارگاهی، کنفرانسی، خیابونی، بیابونی؟ یه روز اومدیم دوره‌م دوتایی خوش بگذرونیم. شما اعصابت و سر چیزای بی‌خود خرد نکن. بیا چایی مون و بخوریم، بعدش شما رو ببرم به اهل قبور سر بزنی تا مرده و زنده‌ی من و یکی نکرده‌ن.»

همراهم اومد، دوباره نشست روبه‌روم و چند ثانیه خیره‌م شد، بعد گفت:  
«کاش یه‌خرده دست از این شوخی کردنا برمی‌داشتی و...»

لیوان چایی رو گذاشتم جلوش روی میز. «بله، ای کاش، منتها نمی‌شه دیگه. دست خودم نیست. ترک عادت موجب مرضه. منم جدی باشم، مریض می‌شم. چاییت و بنوش عمه‌جانم، الکی ذهنت و مشغول چیزی که ارزش نداره نکن. حالا ببینم، احیاناً گلاره با شما تماسی چیزی نداشته؟ یا شایدم شما باهاش تماس داشتین. هان؟ آخه به نظر من سیاهوش دهن‌قرص‌تر از این حرفاست که بخواد آمار من و بده.»

با اخم گفت: «یه‌عمر آرزوم بود تو این شم کارآگاهی رو نداشته باشی!»

سر به تأیید حرفش تکون دادم. «منم واقعاً همین آرزو رو داشته‌م همیشه، یعنی ترجیح می‌دادم یه شم هنری تو وجودم بود تا این حس مرموز کارآگاه بودن. خب؟»

«اومد این‌جا.»

«کی؟»

«دیروز.»

«و عمه‌خانوم تصمیم گرفت بعد از دادن یه ناهار چرب‌و‌چیلی به این حقیر، از زیر زبونش بکشه چرا ساز بی‌وفایی کوک کرده، آره؟»

«چی شده دامون؟»

«گلاره نگفت؟»

«نه. اون فقط گریه کرد و ازم خواست باهات حرف بزنی که...»

«و شمام نپرسیدی؟»

«جواب دقیق نداد.»

لبی به چاییم زد، بعد گفتم: «تا شما حاضر شی، منم گلاب به روتون، یه‌سر به خلأ می‌زنم و می‌آم.»

\*\*\*

عمه رفته بود سر خاک، منم طبق معمول توی ماشین منتظرش نشسته بودم. آخرین باری رو که پام و گذاشته بودم رو زمین سرد این قبرستون به‌خاطر نمی‌آوردم. خیلی وقتاً عمه رو می‌آوردم، اما فقط تا دم در همراهیش می‌کردم. اوایل دلگیر می‌شد، چون دلش می‌خواست تا ته ته همراه و هم‌قدمش باشم، اما وقتی اصرارش و بی‌فایده دید، کم‌کم عادت

کرد و پذیرفت که من علاقه‌ای به رفتن سر اون قبر ندارم و همراهی کردنش فقط عذابم می‌ده.

سرگرم گوشیم بودم وقتی اومد نشست تو ماشین و گفت: «ببخش، یه کم طول کشید.»

لبخند زدم، ماشین و روشن کردم و راه افتادم. یه کم بعد، صدام زد. سر به‌سمتش متمایل کردم. «جونم؟»

«راهی نداره برگردی؟»

«کجا؟»

«نمی‌دونی یعنی؟»

«مهتاج خانوم، خواهش می‌کنم.»

«خواهش می‌کنی چی؟ می‌دونی با این کارت دشمن شادکن شدی؟»

«عمه، استقلال من چه ربطی به شادی دشمنان داره؟»

«داره و خودت خوب می‌دونی.»

«واسه خاطر ناراحت کردن اوناست که انقدر اصرار می‌کنی من برگردم یا واسه خاطر من و خودت؟»

«به خاطر فقط و فقط خودته که انقدر اصرار می‌کنم، اما... رسول دیشب زنگ زده بود، می‌گفت...»

«علاقه ندارم بدونم رسول خان چی می‌گفته عمه. سیاوش به امید من تو اون خونه‌س. منم به امید این که بتونم خودم و پیدا کنم از خونه‌ی شما زدم بیرون. فکر نمی‌کنی این همه نگرانی واسه یه مرد سی‌و‌پنجاه ساله یه مقدار زیادیه؟»

«صد سالتم بشه، باز برای من همون بچه‌ی ده‌ساله‌ی...»

«همیشه برام جای سؤال بوده آدمایی که می‌گن صد سالتم بشه، بازم برای من بچه‌ای، چه قدر امید به زندگی تو وجودشون زیاده.»  
«چه طور؟»

«یعنی من صد سالم شه، شما یه چیزی حدود صد و سی سالته. یعنی خدای نکرده، زبونم لال، یه درصدم فکر نمی‌کنی...»  
دست انداخت میون موهام و به همشون ریخت. «لال نشی بچه!»  
خندیدم و گفتم: «عمه‌جون‌جونم، یه بار نشستیم و من واسه شما یه چیزی حدود هفتاد و نه ساعت، بیست ثانیه کم، صحبت کردم و توضیح دادم می‌خوام مستقل شم. به توافق رسیدیم و...»  
«به توافق نرسیدیم. تو طبق معمول ساز خودت و زدی، واسه خودت بریدی و دوختی و کردی تن من.»

«البته که همین‌طوره که شما می‌فرمایین، منتها از نظر من دلایلم برای این کار کاملاً قانع‌کننده و منطقی بوده.»

«خودت قانع شی، بسه؟»

«اممم... نه خب، ولی...»

«کاش می‌فهمیدی چه قدر اشتباه بوده این کارِت.»

«از نظر کی؟ از نظر رسول؟ از نظر...»

«از نظر همه. از هر لحاظ.»

«جز از نظر راحتی خودم، آره؟ نمی‌فهمم این وسط رسول چی کاره‌س و چی می‌گه. اصلاً اون حق داره اسم من و بیاره که درباره‌ی زندگی من نظر می‌ده؟»



«توی اون خونه راحتی؟ این‌که معلوم نیست چی می‌خوری و چی می‌پوشی و...»

«ای وای! یعنی الآن مشخص نیست چی پوشیده‌م؟ یعنی الآن شما داری ماورای این پوششم و می‌بینی؟!»

«دامون، دارم جدی حرف می‌زنم.»

«وای! یعنی جدی‌جدی معلوم نیست چی تنمه! آره؟! بی‌حیثیت شدم رفت!»

نفس عمیقی کشید. ندیده هم می‌تونستم حدس بزنم سر به‌تأسف تکون داده. یه‌کم ساکت موند، بعد پرسید: «سر جریان گلاره تصمیمت جدیه؟»

سر به علامت مثبت تکون دادم. «بله. تصمیم درمورد گلاره جدیه.»

«هیچ کاری از دستم برنمی‌آد؟»

«متأسفانه خیر.»

«تا ابد قراره همین‌جوری عزب بمونی؟»

«بسته‌ی پیشنهادی خاصی داری؟»

«آره.»

«خوبه. سر فرصت می‌شینیم سر میز مذاکره. الآن شما بگو شام می‌آی

پیش ما یا برسونمت به خونهای قدیمی ارثیه‌ی پدرشوهرجان؟»

«می‌رم خونه. تو نمی‌آی پیش من؟»

«قربون شما. به‌اندازه‌ی کافی زحمت دادیم. می‌رم خونه که یه‌خرده هوای

سیا رو هم داشته باشم. این روزا هم درگیر بانکه، هم امتحاناش فشرده‌س.»

«ازش درس می‌پرسی یعنی؟»

خندیدم و گفتم: «آره. بهش دیکته هم می‌گم.»

بعد نیم‌نگاهی بهش انداختم و با هم چشم‌توچشم شدیم. لبخندش با غم و حسرت نگاهش اصلاً هم‌خونی نداشت.

\*\*\*

گرم خواب بودم وقتی سیاوش آروم تکونم داد. «دامون، یه لحظه پا شو.» به‌زور یه چشمم و باز و سرم و از رو بالش بلند کردم. زانو زده بود پای تخت و یه دستش روی پشتم بود. معمولاً ان‌قدر رمانتیک من و از خواب بیدار نمی‌کرد. فوقِ فوقش بعدِ چند بار صدا زد، بالای سرم ظاهر می‌شد و ته تهش بالش و به قدرت یه زلزله‌ی چندریشتری تکون می‌داد تا خواب و از سرم بیرونه. با صدای خواب‌آلود و دورگه‌ای پرسیدم: «چی شده؟» بلند شد و تی‌شرت و انداخت رو سرم. «پا شو، گلاره اومده دم در.» تی‌شرت و از رو صورتم برداشتم و همون‌جوری که می‌نشستم پرسیدم: «کی؟!»

رفت سمت در اتاق. «گلاره. می‌خواستم در رو وا کنم، گفتم شاید نخوای ببینیش.»

بلند شدم و تی‌شرت و تنم کردم. اومدم برم بیرون، برگشت و با سر اشاره‌ای به پایین‌تنه‌م کرد. «یه چیزی هم پات کنی، بد نیست. وا می‌کنم در رو.»

نگاهی به خودم انداختم و پی بردم تا بالا اومدن ویندوز مغزم خیلی مونده. یه شلوارک پوشیدم، رفتم دستشویی و وقتی برگشتم، گلاره با چهره‌ای درهم روی مبل نشسته بود و نگاهم می‌کرد. نشستم روبه‌روش و هردو تو سکوت زل زدیم به‌هم. انگار هرکدوم منتظر بودیم اون یکی سر حرف و وا کنه. و از اون‌جاکه من علاقه‌ای به این ملاقات نداشتیم و این اون

بود که خروس خون صبح، بدون دعوت او مله بود و لابدم حرف داشت که او مله بود، پس باید خودش شروع می کرد و بالاخره هم لب باز کرد: «چرا جواب زنگام و نمی دی؟»

به پستی مبل تکیه دادم، پام و انداختم رو پام، دستم و در راستای پستی مبل دراز کردم و پرسیدم: «شماره ی من و در اقصی نقاط مملکت پخش کردی یا تموم اون شماره ها مربوط به خودته؟»

«با هر شماره ای دم دستم بود زنگ زد، بلکه صدات و بشنوم و بذاری ببینمت، اما تو چی کار کردی؟ یا گوشت خاموش بود یا جواب ندادی.

یعنی ان قدر دلت و زدهم که حتی مستحق یه توضیح کوتا هم نیستم؟»  
«فکر می کنم آخرین باری که با هم صحبت کردیم برات توضیح دادم تصمیمم چیه.»

«همین؟!»

«کمه؟ کافی نیست؟ این که خودم و موظف دونستم بهت زنگ بزنم و از تصمیمم باخبرت کنم، به نظر تو بی اهمیتته؟»

«بعد سه سال من نباید دلیل این یه هو فرار کردنت، یه هو شونه خالی کردنت، یه هو به هم زدنت و بدونم؟»

«نمی دونی یعنی؟!»

«تو چه ته دامون؟!»

«من چه مه؟ اتفاقاً هفته ی پیش تو فکرم بود این سؤال و از تو بپرسم، که خب پشیمون شدم.»

«من چه مه؟! داشتیم زندگی مون و می کردیم. تموم این مدت با هر سازی که زدی رقصیدم. هرچی گفتی، گفتم چشم. گفتی وقت لازم دارم تا ببینم

می‌خوام این رابطه جدی شه یا نه، گفتم چشم. گفتمی از گذشته‌م هیچی نمی‌گم تا وقتی تصمیمم قطعی شه، هرکی بود قبول نمی‌کرد، اما من گفتم چشم. گفتمی سرم شلوغ، درگیر کار و درسم، مثل بقیه‌ی دوستیا و رابطه‌ها نمی‌تونم خیلی وقت خرجت کنم، سه سال تموم با این‌همه مشغله‌ت کنار اومدم و گفتم عیب نداره، راحت باش. حالا من باید بگم چه‌مه؟!»

«خوشحالم اینا رو می‌شنوم. لاقلم می‌فهمم تصمیمم خیلی هم برای تو بد نبوده. می‌توننی بری بی‌یه زندگی ایدئال با یه آدم ایدئال.»  
«تو برای من از هر آدمی ایدئال‌تری.»  
«مطمئنی؟»

«یعنی چی؟! چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟! چرا مستقیم نمی‌گی چی شده که یه‌هو زده به سرت و می‌گی کات؟!»  
«یه‌هو زده به سرم. تصمیمیه که روش فکر کرده‌م، سبک‌سنگینش کرده‌م و بعد باهات در میونش گذاشتم.»

«آخه واسه چی؟! چی کار کرده‌م که داری این‌جوری مجازاتم می‌کنی؟!»  
چند ثانیه تو سکوت زل زدم بهش. مونده بودم حقیقتاً نمی‌دونه به چه دلیل با قیچی افتاده‌م دنبال این رشته‌ی ارتباطی تا قطعش کنم یا داره فیلم بازی می‌کنه. حین خاروندن گونه‌م پرسیدم: «الآن جدی منتظری من توضیح بدم چرا خواستم این رابطه تموم شه؟»  
مصر، محکم و طلب‌کار گفت: «آره! می‌خوام بدونم! یعنی وظیفه‌ته توضیح بدی!»

بلند شدم و راه افتادم سمت آشپزخونه. «وظیفه‌ی تو هم به چیزایی بوده که خیلی مقید نبودی به انجامشون.»

«یعنی چی؟!»

«یعنی چی داره، گلاره؟! جداً موندهم از من توضیح چی رو می‌خوای؟! توضیح چیزی که خودت باید بهم توضیح می‌دادی و ندادی؟!»

جواب که نداد، تو ورودی آشپزخونه برگشتم سمتش. «تصمیمم درمورد رابطه‌مون مشخص بود. از وقتی به چیزایی بینمون جدی شد، بهت گفتم باید بهم زمان بدی تا با به مسائلی کنار بیام، بعدش همه‌چی رو درست می‌کنم. نگفته بودم بهت؟!»

«تا کی؟! چه قدر زمان لازم بود تا تو با خودت و با اون چیزی که نمی‌دونم چیه کنار بیای؟!»

«چند ماه شده از وقتی بهت گفتم دلم می‌خواد تموم آینده‌م مال تو باشه؟ چه قدر صبر کردی بتونم به سری مسائل و با خودم حل و فصل کنم؟»

«چرا واضح حرف نمی‌زنی تو؟!»

به هوای علم کردن بساط صبحونه رفتم تو آشپزخونه. «شاید واسه سیاوشی که احتمالاً الآن داره از تو اتاقش صدای ما رو می‌شنوه، حرفای من خیلی هم واضح نباشه، اما برای تویی که تو عمق ماجرای مطمئناً خیلی روشن و شفافه. تو مونده بودی سر دوراهی راهی که اصلاً نباید توش پا می‌داشتی و من فقط کارت و راحت کردم، همین. الآن ترجیح می‌دم جای این که سر صبح این‌جوری اعصاب خودم و تو رو به گند بکشم، بشینم صبحونه بخورم و برم سر کارم.»

«حرفت همینه؟ حرف آخرت؟»

«حرف اول و آخرم همینه. نه، یه حرف دیگه هم دارم. خوشم نمی آد پای آدمایی که هیچ ربطی به این جریان ندارن وسط کشیده شه. دلیلی نداشت بری پیش عمه‌م.»

«وقتی تو جواب تماسای من و نمی دی و حتی حاضر نیستی دو کلام رودرو باهام حرف بزنی...»

«چه رودرو، چه پای تلفن، حرف آخرم هفته‌ی پیش زدم بهت. برای زندگی من، نه عمه‌م، نه سیاوش، نه معین و خانومش، نه هیچ کس دیگه‌ای تصمیم نمی گیره.»

«بله! اون و که می دونم شما چه قدر مستقل و خودرایی!»

«حالا هرچی!»

«کاش لافل عین یه مرد می اومدی می گفتمی دلیل این رفتارت و این تصمیمت چیه. ته نامردیه این جوروی داری من و از زندگی عین یه آشغال می ندازی بیرون! ته نامردیه وقتی سه سال تموم هر جور که خواستی در اختیارت بودم، حالا این جوروی ردم کنی و حتی نخوای بشینی درموردش توضیح بدی!»

«این که من نامردم و کاملاً قبول دارم، ولی اون در اختیاری که می گی رو به هیچ وجه نمی تونم هضم کنم. به زور باهام بودی یعنی؟! دوست نداشتی و به اجبار می اومدی پیشم؟! ته دلت راضی نبود و به خاطر من تن می دادی؟! یا اصلاً بینم، من اولین کسی بودم که باهام رابطه داشتی؟! اولین تجربه‌ت بودم که جوروی رفتار می کنی انگار دستمالیت کردم و حالا انداختمت دور؟!»

وقتی قطره‌های اشک راه گرفت روی صورتش، گیج‌تر از قبل زل زدم به چشمش. راه افتاد سمت مبل، کیفش و برداشت و حین رفتن سمت در، با گریه گفت: «نامردی دامون! یه نامرد واقعی!»

کف دستم و محکم به پیشونیم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم. بعد از بحثی که شب قبل با عمه سر نرفتنم به تهران داشتم، فقط همین حضور گلاره و طلب‌کار بودنش کم بود تا اعصاب داغونم خراب‌تر شه. باید با عمه به صحبت اساسی می‌کردم تا هر سال من و برای رفتن سر خاک آدمای گذشته، اونایی که بعد از رفتنشون اون‌همه طوفان تو زندگیم به پا شد، تحت فشار قرار نده. باید یه‌جوری با گلاره تموم می‌کردم که دیگه دوره نیفته پی ترمیم رابطه‌ای که خودش تبر برداشت و کوبید به بیخ و بنش. باید یه راهی واسه آروم کردن خودم پیدا می‌کردم. با یه نخ سیگار روشن و ایسادم جلو سینک و شروع کردم با حرص پک زدن. یه‌کم بعد، سیاشوش دست گذاشت سر شونه‌م. «ناشتا نکش اون‌و.»

پک آخر رو زدم، ته‌سیگار رو گرفتم زیر شیر آب و بی‌خیال صبحونه خوردن شدم و رفتم تو اتاقم تا آماده شم. دم در ورودی، وقتی پالتومو می‌پوشیدم، نزدیکم شد و پرسید: «خوبی؟»

جواب مثبت دادم و نگاهی تو آینه به خودم انداختم. «چه‌طور نرفتی بانک؟»

کیفم و از روی جاکفشی برداشت و داد دستم. «مرخصی گرفتم بشینم بخونم.»

سری بالا و پایین کردم و راه افتادم سمت در. «باشه. موفق باشی. فعلاً.»

روزایی که این جوری شروع می‌شد رو اصلاً دوست نداشتم. روزایی که قرار بود تا آخر شب ابرو هام در هم باشن و خلقم تنگ، روزایی که به قول عمه، یا از دنده‌ی چپ بلند می‌شدم یا به موضوعی تا آخر شب و تا وقتی سرم و بذارم رو بالش و چشم ببندم، ذهنم و درگیر می‌کرد و اعصابم و به بازی می‌گرفت و اصلاً دوست نداشتم و به نظرم خیلی کند می‌گذشتن. پا گذاشتم تو آزمایشگاه، یه سلام کلی کردم و رفتم تو اتاقم، کاری که معمولاً انجام نمی‌دادم، چون بیشتر وقتا ترجیح می‌دادم خودم و تو سایت و تو بخش مشغول کنم، تا پشت میز و تو اتاقم بشینم و به امورات دفتری برسیم. کیفم و انداختم روی صندلی چرم جلو میزم و همون جوری که پالتوم و درمی‌آوردم، سعی کردم افکارم و از جریانِ گلاره دور و به کارم معطوف کنم. همون لحظه تقه‌ای به در خورد و معین سرش و آورد تو. «سلام. اجازه هست؟»

پالتوم و به چوب‌لباسی گوشه‌ی اتاق آویزون کردم و نشستم پشت میز.  
«سلام. دکتر اکبرزاده اومده؟»

اومد تو اتاق و در رو بست. «نه. زنگ زد گفت یک به بعد می‌آد.»

«جلسه‌ی فردا رو باهش هماهنگ کردی؟»

«افتاد سه‌شنبه که تو بعدازظهر باشی. هستی دیگه؟»

«آره. خوبه.»

«چیزی شده؟»

«چی مثلاً؟»

«نمی‌دونم. معمولاً آدما روز بعد از تعطیلات با انرژی بیشتری سر کار حاضر می‌شن، تو ولی امروز انگار همچین روبه‌راه نیستی.»



نشستم پشت میز و نگاهی به سررسیدم انداختم تا برنامه‌هام و چک کنم.  
«معمولاً مزه‌ی یه تعطیلات خیلی عالی که زیر زیون بمونه، بعدش آدم  
حوصله‌ی کار کردن نداره. کارای وامت جور شد؟»  
«آره. دکتر گفت سفارشمو کردی. ممنون.»  
«ضامن و چپی کار کردی؟ نیاز نیست پیام بانک؟»  
«شهاب و ژاله ضامنم شدن.»  
«بهت گفته بودم رو منم حساب کنی.»  
«تو همین قدر که اسممو گذاشتی تو اولویتِ وام کلی لطف کردی بهم.»  
«لطفاً اون موقعی بود که اجازه می‌دادی این پول و بهت قرض بدم، نه  
این که کلی زمان بیره و صبر کنی تا وام جور شه.»  
«چی شده دامون؟»  
«نگاهم از سررسید گرفتم و چشم دوختم بهش. «چی چی شده؟»  
«این حال و روز رو می‌گم.»  
«کدوم حال و روز؟»  
«دامون!»  
«علی رو فرستادی بره آزمایشگاه رازی؟»  
«نه هنوز.»  
«نمونه‌ها که غیرقابل استفاده شدن، قراره بفرستیش؟»  
«الآن می‌گم بره.»  
«باید تا حالا رفته و برگشته بود.»  
«بله. حق با شماست. ببخشید.»  
«دستگاه رسید؟»

«نه هنوز، ولی پیگیر شدیم، حتماً امروز می‌رسه.»

«خوبه. برو، منم به کارام برسم.»

یه کم مکث کرد، بعد گفت: «دکتر نیست، یه دخترخانومی اومده و بنده‌خدا از شانس بدشم هست که تو امروز ان‌قدر بداخلاقی.»

«چی کار داره؟»

«از دانشگاه نامه آورده.»

«واسه کارآموزی؟»

«اوهوم.»

«بگو آزمایشگاه کارآموز قبول نمی‌کنه.»

«مطمئنی؟»

«از چی؟ که کارآموز قبول نمی‌کنیم؟»

«این‌که می‌خوای این جوابو بدی.»

سری به تأیید تکون دادم. رفت سمت در، اما قبل از بیرون رفتن گفت: «لااقل می‌تونن باهاش حرف بزنی و محترمانه ردش کنی بره. یه ساعته منتظر نشسته.»

«تو هم که می‌ری ردش کنی، محترمانه ردش کن. برو بذار به کارم

برسم!»

\*\*\*

کارای دقت‌ریمو سروسامون دادم، روپوش پوشیدم و رفتم تو بخش و گزارش‌کار رو از احمدی گرفتم و مشغول شدم. دلم یه لیوان چایی یا یه فنجان قهوه می‌خواست و یه محیط ساکت تا چند ساعتی بشینم و خودم و آروم کنم، اما کار که این سوسول‌بازیا سرش نمی‌شد. بنابراین بهترین راه

این بود که سرمو به دستگاه‌ها، میکروسکوپا و نمونه‌ها گرم کنم، هرچند متأسفانه اون میون، قرمزیِ خونی هم بود که من و عجیب یاد صحنه‌هایی می‌نداخت که سال‌ها سعی کرده بودم به‌دست فراموشی بسپرمشون یا لااقل تو ذهنم کم‌رنگشون کنم و همین باعث می‌شد کار کردن خیلی هم تو پرت کردن حواسم مؤثر نباشه.

یه‌کم بعد، تقه‌ای به در سر من و احمدی رو بلند کرد. دختر جوونی میون چارچوب وایساده بود. سلام که کرد، بلند شدم، ماسکم و پایین کشیدم و حین درآوردن دستکشام، جواب سلامش و دادم. از همون دم در گفت: «فرصت دارین چند دقیقه وقتتون و بگیرم؟ یا اگه الآن سرتون شلوغه، یه زمانی رو بهم بگین که برم و اون موقع بیام.»

«روی اون شیشه نوشته ورود افراد متفرقه اکیداً ممنوع.»

«بله. می‌دونم، منتها همکارتون اجازه دادن تا دم این در بیام، چون ظاهراً

شما سرتون خیلی شلوغه و...»

«چه کاری از دستم برمی‌آد؟»

«بابت نامه‌ای که از دانشگاه آورده‌م...»

«همکارم نگفت کارآموز قبول نمی‌کنیم؟»

«چرا، ولی دوست من با آقای دکتری تلفنی صحبت کرده بود. ایشون قول

مساعد داده بودن و بر اون مبنا بود که ما نامه رو گرفتیم.»

زیر لب پایینم و با دندون خاروندم و یه‌خرده فکر کردم، بعد گفتم:

«تشریف داشته باشین، می‌آم اتاقم، با هم صحبت می‌کنیم.»

تشکر کرد، رفت و پشت‌سرش معین ظاهر شد. «خیلی اصرار کرد و خب

اگه دکنتر اکبرزاده اکی داده باشه، حقم داره.»

مشغول شستن دستام شدم. «بی‌زحمت بگو جوان با دکتر تماس بگیره  
بینه موضوع چیه.»

«باشه. تو آبدارخونه بساط ناشتایی پهن کردیم. نمی‌آی؟»

«نه. می‌خوام به کار این خانوم برسم.»

راه افتادم برم سمت اتاقم، بازومو چسبید و آروم پرسید: «جریان  
گلاره‌س؟»

سری به علامت مثبت تکون دادم. آروم‌تر گفتم: «ژاله باهاش صحبت  
کرده.»

«کی؟»

«دیروز.»

«پس امروز سر صبح دم خونه‌ی من چی کار می‌کرد؟»

«مثل این‌که اون جریان منتفی شده.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم. ژاله بیشتر در جریان.»

«خودش که امروز کلاً به روی خودش نیاورد و تظاهر کرد نمی‌دونه چرا  
من یه همچین تصمیمی گرفتم.»

«ژاله هم بهش نگفته تو جریان و می‌دونی. فقط پرس‌وجو کرده بینه  
جریان به کجا کشیده.»

«جالبه. می‌ترسه حرفی بزنه و من به‌دلیل دیگه‌ای به‌هم زده باشم و  
خودش خودش و لو بده. واسه همینم هست که این‌جوری جانماز آب  
می‌کشه و انگشت اتهام گرفته سمت من.»

«چی بگم. به نظر من به روش بیار، بذار بدونه در جریان. آهان راستی  
شب شام می‌آی خونه‌ی ما؟ ژاله می‌خواد بهت شیرینی بده.»  
«بینم برنامه‌م چه جوریه، خبر می‌دم.»  
راه افتادم سمت اتاقم و به اون دختر دانشجو که نشسته بود رو صندلی  
سالن انتظار گفتم: «تشریف بیارین.»  
نشستم پشت میز و با دست به صندلی چرمی اشاره کردم تا بشینه. دو تا  
پاکت‌نامه گذاشت رو میز، نشست و تو سکوت خیره‌ی درودیوار شد.  
حین باز کردن پاکتا پرسیدم: «با دکتر صحبت کردین؟»  
«من نه. دوستم باهاشون تماس گرفت.»  
«کی؟»  
«فکر کنم دوشنبه‌ی هفته‌ی پیش.»  
«شما اومدی کارآموزی، اون وقت دوستت به دکتر زنگ زده؟»  
«هم من و هم دوستم با هم می‌خوایم بیایم.»  
شروع کردم به خوندن سرسری‌نامه که بینم از کدوم دانشگاه اومده و  
اسم و مشخصاتش چیه و در همون حال پرسیدم: «شما خانوم نادیا...»  
میون حرفم اومد: «نه. اون دوستمه. من شادی اسکویی‌ام.»  
نگاه از نامه گرفتم و به صورتش چشم دوختم. منتظر خیره‌ی من بود.  
دستی به لاله‌ی گوشم کشیدم و گفتم: «تا حالا نشده ما تو این آزمایشگاه  
کارآموز قبول کنیم و تعجب می‌کنم شما می‌گین دکتر موافقت کرده.»  
جبهه گرفت و معترض پرسید: «یعنی می‌فرمایین من دروغ می‌گم؟!»  
دست‌به‌سینه شدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. «خیر. همچین جسارتی  
نکردم.»

«اختیار دارین. منظورم این نبود. اولش آقای دکتر قبول نکردن، ولی بعدش که دوستم خیلی اصرار کرد، ایشون گفتن حالا شما نامه رو بیارین. خب می‌دونین...»

زنگ تلفن حرفش و قطع کرد. جوان بود که می‌گفت دکتر اکبرزاده پای تلفن گفته هر تصمیمی خودم خواستم بگیرم. «باشه» ای گفتم و گوشی رو گذاشتم سر جاش. «به من باشه، معمولاً زیر بار این دردسرا نمی‌رم و ترجیح می‌دم پای یه تازه‌کار به این آزمایشگاه باز نشه. الانم همکارم با دکتر تماس گرفته و ایشون گذاشته به اختیار من و گفته هر تصمیمی می‌خوام بگیرم.»

«و شما علاقه‌ای به این‌که کارآموز بگیرین ندارین. درسته؟»

«درسته.»

سریا و به میز نزدیک شد. «پس بهتره من برم و یه روز دیگه پیام که دکتر تشریف داشته باشن. فکر می‌کنم با ایشون راحت‌تر بشه به توافق رسید.» نامه‌ها رو گرفتم سمتش. «خیلی هم مطمئن نباشین. فکر نمی‌کنم ایشون روی حرف من حرف بزنن.»

دلخور گفت: «جالبه که ایشون روی حرف خودشون حرف می‌زنن، ولی رو حرف شما نه.»

بعد مکثی کرد، نگاهش و نشوند به چشمام و پرسید: «هیچ راهی نداره تجدیدنظر کنین؟»

«چه اصراریه سال سوم برین کارآموزی؟ ترم بعد خود دانشگاه شما رو می‌فرسته دیگه.»

«خب خودتون که بیشتر مطلعین، این رشته واقعاً نیاز به تجربه داره و هرقدر تجربیات آدم بیشتر باشه، موفقیتم بیشتره. می شه یه کم بیشتر فکر کنین؟ باور کنین پشیمونتون نمی کنیم.»

«متأسفم. من ترجیح می دم سری که درد نمی کنه رو دستمال نبندم.»  
«آخه من و دوستم از دانشجوهای خوب دانشگاهمونیم و برامون مهمه اولین تجربه ی کاری مون تو یه آزمایشگاه موفق باشه و تعریف آزمایشگاه شما رو هم خیلی شنیدیم. متوجهین که؟ کار کردن زیر نظر اساتیدی مثل شما می تونه تو موفقیت آینده ی ما خیلی مؤثر باشه.»

یه کم فکر کردم و تصمیم نهاییم و تو چند ثانیه گرفتم. «دو تا کارآموز با هم به هیچ وجه تو کتم نمی ره، اما اگه خواستین، یه کدومتون می تونین بیاین مشغول شین.»

«پس به دوستم می گم بیاد.»

تای یه ابروم رفت بالا. «چرا خودتون نمی آین؟»

«چون اون جوروی در حق دوستم نامردیه. مطمئناً اگه امروز می تونست بیاد، اونم این شانس و داشت که این جا مشغول شه.»

یه تای دیگه ی ابروم از استدلالش بالا رفت و متفکر زل زدم بهش. با مکث گفتم: «بیمارستانام کارآموز قبول می کنن. چرا نمی رین بیمارستان؟»  
«آخه خونواده ی دوستم یه خرده حساسن روی بیمارستان. اونم ترجیح می ده فعلاً نره بیمارستان.»

«علوم آزمایشگاهی بخونی و با کار توی بیمارستان مشکل داشته باشی؟  
مثل اینه که...»

«بله. منم بهش گفتم. مثل اینه که هویج باشی و نذارن پیری تو سوپ.»

با وجود اوضاع روحی به هم ریخته‌م خنده‌م گرفت. با لبخند پرسیدم: «حالا چرا هویج؟»

اونم لبخند زد و دست گذاشت رو دستگیره‌ی در. «مربوط می‌شه به دوستم. یه‌ذره دیگه چونه بزnm، ممکنه نظرتون عوض شه؟ خودتون که در جریانین، تغییر نامه از طرف دانشگاه دوباره کلی برویبا داره. همین نامه رو هم به‌زور گرفتیم و خب منم دلم می‌خواد همون تجربیاتی رو کسب کنم که دوستم زیر نظر شما و با کار کردن پیش شما کسب می‌کنه.»

بابت اون همه هندونه که حواله داده بود زیر بغلم لبخند زدم. «اتفاقاً شما دو تا رفیق آگه از هم دور باشین، بهتر کار رو یاد می‌گیرین. در این مورد نظرم عوض نمی‌شه.»

با قیافه‌ای ناراضی سری بالا و پایین کرد و پرسید: «پس بهش بگم بیاد؟»  
«به دوستت بگو فردا ساعت هفت و نیم صبح این‌جا باشه. شمام فردا دو و نیم سه بیا بیمارستان ببینم می‌تونم کاری کنم یا نه.»

با خوشحالی و هول‌هولکی تشکر و در رو باز کرد، قبل از این‌که پا بذاره بیرون پرسیدم: «مگه شما می‌دونی من کدوم بیمارستان مشغولم؟»  
برگشت و گیج نگاهم کرد، بعد لبخندی به گیجی خودش زد و گفت:  
«فکر نمی‌کردم قبول کنین! از خوشحالی هول شدم!»

اسم بیمارستان و گفتم. تشکر کرد، دوباره اومد بره بیرون، صدای من نگهش داشت. «آگه نامه‌ی دوستت و بدی، کارش زودتر راه می‌افته. امضای من پاش نباشه، همکارام اجازه‌ی کار کردن بهش نمی‌دن.»

«آخ» ی گفتم، برگشت و نامه رو بهم داد. دستور رو زیر برگه نوشتم و راهنماییش کردم برای باقی کارا. وقتی رفت، به پشتی صندلی تکیه دادم و



از تصور هویجی که وایساده لبه‌ی‌ی قابلمه و درحال شیرجه زدن میون سوپه لبخند دوباره‌ای به لبم نشست.

\*\*\*

صدای ژاله رو می‌شنیدم، اما خودش و نمی‌دیدم. نشستم رو مبل و در جواب سلام و احوال‌پرسیش گفتم: «کلاً از رادیو خوشم نمی‌آد. بیا تلویزیون شو تا جوابت و بدم.»

از اتاق خواب او مد بیرون و با لبخند و به‌گرمی خوشامد گفت. بلند شدم. «ممنونم. احوال شما؟ خوبین؟ پارسال دوست، امسال کلاً غریبه. معلوم هست کجا تشریف دارین؟»

با خنده رفت سمت آشپزخونه. «بشین راحت باش. سیاوش کجاست؟» پلیورم و درآوردم و نشستم. «امتحان داره. شده یه هپلی متحرک. کلاً سرش تو کتابه.»

معین نشست روبه‌روم. «آره جون خودت! اون بنده‌ی خدا اگه سرش تو کتاب بود، تو الآن از سوء‌تغذیه تبدیل به پوست و استخون شده بودی.» «من شترم. الآن دارم از ذخیره‌ی غذایی کوهانم استفاده می‌کنم تا امتحانای سیا تموم شه.»

«جدی بنده‌ی خدا رو با سرآشپز و کارگر خونه‌ت اشتباه گرفتی.» «به من چه که اون دست‌پخت من و قبول نداره؟» «والا تا اون‌جایی که ما از هنر آشپزی تو خبر داریم، حقم داره قبول نداشته باشه.»

صدامو یه پرده بالا بردم تا به‌گوش ژاله برسه. «ژاله‌خانوم، بیا این شوهرت و جمع کن تا خودم با خاک‌انداز جمعش نکرده‌م!»

با یه سینی چایی اومد. «امروز به اندازه‌ی کافی گردو خاک به پا کردی، دیگه الآن یه ذره ریلکس باش پسر خوب. چچی بود به اون علی بدبخت گیر داده بودی، صدای هوارت تا بخش ما می‌اومد؟»

«همون علی بدبختی که می‌گی خدای در رفتن از زیر کاره. چهارشنبه بهش چند تا کار سپردم، امروز دم ظهر اومده می‌گه هنوز نرسیده‌م انجامشون بدم.»

معین ظرف شیرینی رو از رو میز برداشت و بهم تعارف کرد. «بردار. بی خیال دامون. ما که دیگه می‌شناسیمت. کلاً امروز برقت چند تا از بچه‌ها رو گرفت.»

ژاله پرسید: «از گلاره خبر نداری؟»

«از امروز صبح به این‌ور دیگه نه الحمدلله.»

«موپایلت همچنان خاموشه؟»

«نه.»

«اون پسره رو هم جواب کرده.»

«چرا؟»

«می‌گفت به تفاهم نرسیدیم. می‌گفت دامون واسه م یه چیز دیگه‌س.»

«من اگه برایش یه چیز دیگه بودم، یکی دیگه رو زاپاس نمی‌داشت کنار.»

«منم بهش گفتم کارش اشتباه بوده. خیلی هم دلش می‌خواست بدونه تو

جریان و می‌دونی یا نه، ولی من حرفی نزدم.»

«جفتشون و تو یکی از کافه‌های خیابون معلم دیدم.»

«جدی می‌گی؟!»

«آره. نشسته بودن گرم گفت‌وگو و معاشرت و خنده و شوخی.  
می‌خواستم برم جلو و خودم و نشون بدم، پشیمون شدم.»  
معین بلند شد و رفت تو آشپزخونه. «اشتباه کردی. باید می‌رفتی می‌داشتی  
ببندت و بفهمه جریان و فهمیدی.»  
«خودش می‌دونه می‌دونم. فقط می‌خواد از زبون من بشنوه.»

«چرا؟ چه دلیلی داره؟»

«که بعدش بشینه به آه و ناله و گریه، که فقط یه خواستگار گذری و یه  
قرار اجباری بوده و به‌زور بابامانم رفتم دیدنش و از این توجیه‌های  
الکی.»

«خب شاید واقعاً همین باشه.»

«اون گلاره‌ای که من دیدم، با اون نیش باز و چهره‌ی شادان، همچین  
بی‌رغبتم ننشسته بود سر اون میز. قشنگ معلوم بود داره لذت می‌بره از  
مصاحبت با اون مرتیکه.»

ژاله اشاره‌ای به فنجون چایی کرد. «بخور، سرد می‌شه. خودش که می‌گه  
اصلاً جدی نبوده و فقط به اصرار اون آقا قبول کرده یه چند باری هم و  
ببینن و حرف بزنن.»

پوزخند صداداری زد. ژاله ادامه داد: «تو چرا بهش حق نمی‌دی دامون؟  
سه ساله با هم رابطه دارین، اما از دوران ارشد همدیگه رو می‌شناسین. فکر  
نمی‌کنی دیگه وقتش شده بود مسئله رو جدی کنین؟»

«بهش گفته بودم فقط چند ماه دیگه صبر کنه.»

صدای معین بلند شد: «تا چند ماه دیگه معجزه‌ای در پیش بود؟»

«برای کسی که به قول ژاله، چندین و چند ساله من و می شناسه، سه ساله باهام رابطه داره و رفیق فابمه، چند ماه صبر کردن خیلی هم سخت و غیرممکن به نظر نمی‌رسید. من کلاً ترجیح می‌دم وقتی چند بار از یه مسئله‌ای چشم‌پوشی کردم و دوباره اتفاق افتاد، دیگه چشم روش نبندم و از کنارش بی تفاوت نگذرم.»

«چند بار؟!»

به ژاله‌ی متعجب لبخند زدم. «بی‌خیال.»

دوباره معین صدا بلند کرد: «چی رو بی‌خیال پسر خوب؟ همین که هی می‌گی بی‌خیال بی‌خیال و از کنار قضیه می‌گذری و می‌ریزی تو خودت، می‌شه این که یه هو منفجر می‌شی دیگه.»

«به قول یه بابایی که نمی‌دونم کیه، دار بزن خاطرات کسی که تو را دور زده، حالم خوب است، اما گذشته‌ام درد می‌کند. آره داداش. بگذریم و به شما برسیم ژاله خانوم و البته تأخیرا و یه درمیون سر کار حاضر شدناتون. دکتر به خاطر بی‌نظمی‌ای اخیرت مؤاخذهت نکرد؟ سپرده بودم یه حال اساسی ازت بگیره که دیگه تکرار نکنی.»

ژاله سر خم و لحنش و مظلوم کرد. «وای! بابت این چند وقت واقعاً ببخشید.»

لبخند زدم و چیزی نگفتم. براشون از ته دل خوشحال بودم، چون می‌دونستم چه قدر مشتاق بچه‌دار شدن بوده‌ن.



خیلی زود از خون‌هی معین‌اینا زدم بیرون، چون حسابی خسته بودم و ترجیح می‌دادم زودتر برم تو تخت و به چشم‌ها و مغزم استراحت بدم. پا که

گذاشتم تو هال، سیاوش و خواب و ولوشده روی کتاب و جزوه‌هاش دیدم. عجب درسی داشت می‌خوند این بشر! کیفم و گذاشتم یه گوشه، پالتوم و درآوردم و آویزون کردم. رفتم کنار سیاوش زانو زدم و آروم گفتم: «پسرم؟»

تکون نخورد. دوباره و این بار بلندتر گفتم: «پسر گلم؟ سیسی‌جان؟ گل‌پسر؟ سیاچونم؟ مامان فدات شه. پا شو ببینم. بی‌هوش شدی از زور درسِ لا‌کردار؟ سیا؟»